

دستِ راست گفت: «اصلاً کاش مامان به جای ما دوتا، چند تا دست دیگه هم داشت. اون وقت من و تو خسته نمی شدیم.»

همان وقت مامان احساس کرد که دیگر دست هایش راحت تکان نمی خورند. آرام سبزی ها را داخل فریزر جا داد و کنار بابا رفت. مامان رو به بابا کرد و گفت: «دستام خیلی درد گرفتن».

لحظه ای بعد دست های مامان روی پاهایش ولو شدند و خوابشان برد. مامان هم از خستگی روی مبل هال خوابش برد. بابا نگاهی به صورت خسته ی مامان انداخت. آرام سینی چای را برداشت و به آشپزخانه برد. بوی غذای مامان، تمام خانه را پر کرده بود. بابا سفره را انداخت. مریم و علی را صدا زد. مریم غذا را توی دیس کشید. علی بشقاب ها را آماده کرد. بابا هم با کمک بچه ها غذاها را داخل سفره چید.

بعد از آماده شدن سفره، بابا و بچه ها، مامان را صدا زدند. وقتی مامان بیدار شد، سفره ی غذا را دید. با تعجب پرسید: «وای! کی این کارها رو کرده؟» علی و مریم و بابا، دست هایشان را بالا بردند و باهم گفتند: «ما»

دست های مامان با دیدن دست های بابا و بچه ها محکم خودشان را به هم کوبیدند و گفتند: «آخ جون. ما تنها نیستیم. مامان یک عالمه دست دیگه داره که کمکش می کنن.»

